

عمده مالک

در ایران بسی عمّه مالک بود

که هم سطح بلژیک‌شان خاک بود

در آن چند صد قریه در هرکدام

تنی چند انسان بدتر ز دام

پیششان و مفلوک و غارت شده

زن و دخت‌شان بر اسارت شده

بریده زبان از قفا در دهن

زماندر نزاده به قید کفن

شده چهار میخ از زمان صغر

به تابوت نحس قضا و قدر

خدا ناشناسان مزدور خان

خدا را نشانده به مغزش چنان

که ذات خدا دیده این مصلحت

فقیر ابرها گردد از مسکنت

بدی و شرارت ازو سرزند

ز مستی برآفاق آذر زند

رها گردد ابر لحظه‌ای بی‌ریس

چنان چارپا در فضای چمن

گل و سبزه را بر تباهی کشد

دمار از تن مرغ و ماهی کشد

مغول وار گردد سوار هیون

جهان را کند همچو دریای خون

بدرّ جگر بندها چون پلنگ

بیلعد همه ماهیان چون نهنگ

بسان گسسته رسن جانور

دمار آورد از نهاد بشر

درین مکتب ضدّ هوش و خرد

دگرگون شده ارزش نیک و بد

دهاتی شده رام تقدیر خود

که از یاد برده است تصویر خود

چنان خو گرفته به ظلم و ستم

که روزی و رزقش بود رنج و غم

بدو گفته میرزای ده، روز و شب

به شکوا کسی گر کند باز لب

ز درگاه حق رانده شیطان شود

به دوزخ گرفتار نیران شود

هر آنکو دهد تن به افلاس و صبر

به او گردد آسان سئوالات قبر

سراسر وجودش شده گیج و منگ

چنان دان که جادوگرش کرده سنگ

* * *

رعیّت در این ملک چون سنگ بود

به دامن مام وطن ننگ بود

نه تنها اسیر خرافات بود

که خود منشأ وهم و آفات بود

بدو گفته بودند جادوگران

کشد هر که جور ز ما بهتران

به درگاه او باشد او حق شناس

وگرنه جنایتگر و ناسپاس

* * *

یکی از همین بندگان خدا

به افسون غارتگران مبتلا

ز هستی یکی گاو و یک میش داشت

یکی گاو آهن، یکی خیش داشت

به چندین سلف خر، بدهکار بود

یکی دخت مسکین که بیمار بود

بهار گذشته خریش مرده بود

ز بس بار بی توشگی برده بود

دهاتی زحمت کش بینوا

نخورده سحر لقمه‌ای نداشتا

همه یونجه‌ها آبیاری نمود

خودش طاقت و بردباری نمود

ولی دختش از گشنگی خواب رفت

نه بر خواب خوش بلکه از تاب رفت

پدر چونکه احوال کودک بدید

ز مرتع دو سه شاخه تر یونجه چید

مر آنرا به آن طفل نالان خوراند

بسی با تمّنا و قربان خوراند

چو برگشت بر ده به خود گفت هان

زدانی که بُد یونجه از آن خان

خدا دید آن را ندید ار کسی

مکافات باشد بدی را بسی

چنان رعشه افتاد بر جان او

که لرزید ارکان وجدان او

که ای بند مجرم ناخلف

که دزدی بود سیم و زر یا علف

کشاورز پاکیزه خوی و نجیب

کزو مانده این داستان عجیب

چو باد صبا نزد ارباب رفت

چنان دان بره نزد قصاب رفت

چو ارباب دید این قبا پاره را

زبان بست مَنگ بیچاره را

گره بر جبین بست و فریاد زد

چنان ببر غرنده هی داد زد

که ای مرد بی‌غیرت و آبرو

چرا آمدی از ده اینجا بگو

چرا کار خود را رها کرده‌ای

تلف بی‌جهت وقت ما کرده‌ای

کشاورز بیچاره لرزان چو بید

که دل در بریش دم به دم می‌طپید

بگفت آمدم تا حلالم کنید

رها زین عذاب و ملالم کنید

که من خوردم از کشتۀ یونجه زار

بخشایم ای صاحب اختیار

شب اوّل قبر پرسد کرام

چرا دست بردی به مال حرام

چه گویم بدو گر تو راضی نه‌ئی

چنین داوری را تو قاضی نه‌ئی

* * *

دگر باره غرید کای تیره رای

دنی طبع انسان نما چارپای

برو گور خود گم کن ای بی شعور

نخواستیده راحت ز پروای گور

سؤال از خری چون تو روز شمار

روال حمار است در یونجه زار

درود خدا بر تو ای رنجبر

که بی اعتنائی به مال دگر

زیانم ز اوصاف تو قاصر است

که حق بر سرت حاضر و ناظر است

جهان پر شود گر که از زر و سیم

تو انگاری اش هست زآن یتیم

خدا زآن کلید زمین بر تو داد

به رویت در گنج نعمت گشاد

که طبیعت بلند است و روح عظیم

بلای تو بر جان هر جا لئیم